



بیهوشان بکشد و کاین فضل خلاق و مبین

شوی با یاک از معرفت    بگرد و حدت کج غمناک    بکشد منی او مفید هر نفس    ازین سبب گرد عالم را قبول



بهر غمناک داین مرد خدا    شیر زندان بودی چه با    در رمی سعاد و شاد لب    ترک بجز در حق است لب

در طبع ناشنیدی نو کشتی به طبعین آید

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE524

بسم الله الرحمن الرحيم

تخت اول بنام کردگار آنخداوندی که اوست ماه را از شمش نور می داد و باز خلق را بر آب بنیاد و بنا آنکه فرمان داد و فرمانش را پیدا فرزند پیدا او کند این پنجم سوره می خواند بنیاد داد حکم کن فلک بنیاد داد سدر لاسکان بنیاد داد هر دم صراط اولیا و انبیاء حق همین گشت گفته علی پاک وین از سوره شریفی آنکه شد	خاق هفت شمش و پنج و چهار آفرید و داد و راجان پاک ماش و ماهی و ترش و در گداز خاک این را عید و یاد و نهاد تا سرای او و قوم عباد را طیلس را و میر گو یا او کند تا عبور تا عروج آمد پدید اولیا را داد سر لم کین اولیا را داد سوز عاشقان اولیا را داد و صدق با صفا این بن تقلیدت او شد عین بشنوی این رمز با صدق و یقین لاجرم کوری و یاد و یار	آنخداوندی مستی ذات اوست آنخداوندی که ایشان را بود شمس را چون چراغی نور داد آن کی را به بخشش با دام داد آنخداوندی خوش ظاهر کرد که سگ را ره دهد به نایب نگاه بنیاد داد هر گل سر نمود بنیاد داد و سوز و عشق بنیاد داد هر دم رفعت اینها و اولیا را حق بدران مس را کی گفت آخر شطفا لی مع الله گفت احمد و ربان مصطفی آمد دین ره پیشوا	سوره عالم مصحف آیات اوست هر کی را و رکیاست و انمود ماش و ماهی و ترش و در گداز وان در را و کا آرام داد بنیاد داد هر گل سر نمود که کند او گریه را کشف راه اولیا را داد اس بر در نمود اولیا را داد و شوق عشق اولیا را داد هر دم صفا سر معنی کرده ام با تو عیان خدا باشی در جمیع ای فنا لیکن این رمز است از زبان پیشوای انبیا و اولیا
---	--	---	---

مصطفی آمدورین ره سرفراز	امیر سیز و درویش بخت یار	مصطفی آمدورین ره باغ	سردمان از راه دوا و همدلان
مصطفی آمدورین ره بحر گل	قطر با از بحر او پاسبان	مصطفی آمدورین ره نوک	حاجه طهارت را بس کرده خاک
مصطفی آمدورین ره پیر راه	واسن او گیر تا گرد بر راه	مصطفی آمدورین ره قهرمان	تا بدر و باد شاه ما و دان
مصطفی آمدورین ره پنهان	طالبان را اندرین ره باغ	مصطفی آمدورین ره از دلان	دیدم معنی درین ره بازلان
مصطفی آمدورین ره بحر نور	هر دو عالم یافته از وی حضور	مصطفی آمدورین ره عقل کل	حقها سی جلوه دوا بند پیل
مصطفی آمدورین ره پاکباز	ساکنان را نه خوا و کار ساز	مصطفی آمدورین ره در دلان	سرمنی را از نی بازان
مصطفی آمدورین ره سیرت	از دو عالم برده در عالم سیرت	مصطفی آمدورین ره باور	از ابدان را از مجال کمال
مصطفی آمدورین ره غیب دان	سرمنی را پندیده او عیان	مصطفی آمدورین شاه دین	قلب عالم حرمه الله العین
مصطفی آمدورین ره حال	از برای عالم گفتش قال را	مصطفی آمدورین ره عشق	این کسی دانند که داند عشق
مصطفی آمدورین ره شریار	حکم او بر هر دو عالم پایدار	مصطفی آمدورین مده دولت	این کسی دانند که دیدن است حق
مصطفی راهی بران چین	تا شوی تو مرد راه و مرد دین	مصطفی راهی بران دین	تا شوی در هر دو عالم بی نشان
مصطفی راهی بران تقی	تا سی در قریب برین عالمین	مصطفی راهی بران دین	حمله راهی دین بران دین
مصطفی حق بود و حق بد	مشتوان معنی که باکی باصف	مصطفی راهی بران دین	در ابواب و در خود کی شکست
سر آمد بود و همان در جهان	احدش گشته رفته در جهان	سر جان مصطفی در هر نفس	گشته زهر و شمشیر کربلا
جمله در قریب حق یکت با بند	نه در کثرت صد تا بند	عاشقان یکدم در آید در میان	تا بیایی عشق را اسکان
عاشقان بنی بجان حیران شده	هر کی نوعی دیگر بریان شده	عاشقان بنی درین گشته عشق	از قهر و خون خسته باغ عشق
عاشقان بنی ز فو و فانی شده	جمله در احوال یک بنی شده	عاشقان بنی ز فو و فانی شده	از نوعی یکدشته و فانی شده
عاشقان بنی بخود دانی شده	واگهی در عشق حق کامل شده	عاشقان بنی زبان قال آمده	واگهی از عشق و حال آمده
عاشقان بنی بخود دانی شده	واگهی در عشق حق ساتی شده	عاشقان بنی بری از جویش	همچو ابراهیم از رب شکست
عاشقان بنی بری لکمان	هر نفس در باخته جان جهان	عاشقان بنی ز فو و فانی شده	در وی گشته از بهشت لکمان
عاشقان بنی ز عشق خوش	سر بر سر پادشاهان دین	عاشقان بنی ز عشق و فانی شده	جمله اندیشی گشته نیست
عاشقان بنی قادی جان شده	همچو اخیلان قریان شده	عاشقان بنی ز عشق و فانی شده	همچو دود بنی اندر نزار شده
عاشقان بنی همسران شده	واگهی در هر جهان سلطان شده	عاشقان بنی ز عشق و فانی شده	همچو دود بنی اندر نزار شده
عاشقان بنی لسی در هر نفس	همچو دود بنی در هر نفس	عاشقان بنی ز عشق و فانی شده	چون بهمان شاه درگاه آمده
عاشقان بنی بر فو و فانی شده	همچو عیسی بر فو و فانی شده	عاشقان بنی ز عشق و فانی شده	عاشقان بنی ز عشق و فانی شده

عاشقان طوطی در راه کوهاندا از سر روی نگه کن ای سیر غیر فراق این کتب بانی که سین همه نفس را خوانده ام هر چه گفته دیگران افسانه بود هر که خواند این بکام دل شود	بجا جانتند درگاه و سینه اند تا شوی از سر سنی با خشم جمله پوست اندازین بدن می مهر فراق را از ان بخوانده ام عقلها یا این سخن افسانه بود ز او باشد کاندزین کل شود هر که بخواند که او واصل شود	از سر روی نگه کن این کتاب این کتاب بیک است سر و باز فراق منی است ای کمال باز فرمودند از پیشان مرا یک زمانه ترک کن افسانه نام این کردم پوست نامین در و بیلش به عمل شود	تا که به غیر نیست صد حجاب سر روان را نه نماید یقین توجه دانی تا کفایت و احوال تا که بگویم اصل را و مستر را کوش کن از این نوع صلیت نامه ز آنکه وصلت دیده ام از خونین
--	--	---	--

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سر کجا هم ام او

ای برادر قصه نو گوشت دار جل جلالش از قصه شکر گو بیس نهاده ذات حق شکر تو زاد می بینی تو آنکه بیستی ای لعین نیست آدم و دیور صد هزاران جرم بر سر دیش صد هزاران غوغای طرب جمله از لطف خدا آدم بدید آدم از عجب جویون گوید آدمی منی تو ای باخبر روح را فراق بر تن تو بود گنج بی نهایت و دردم نوح گشته و جهان عالی بهزار باز اسیر همچون بایان شده باز یعقوب نبی آمد بر در باز داد او دینی بود یقین باز ذکر پا پوشد اندر صورت	تا شوی در مرد و عالم هر کار بعد از انش بر کشید و سر کرد کشیده آن لعین از پیش تو سخت مغروری در زبانی توجه دانی ز آنکه هستی باخبر صد هزاران جرم بر سر دیش فی در انجا رخ دیدی ز لقب سر زمان گفت او هل من فرید صد هزاران دکنون آوید سر برین و سر بران بر راه بر لاجرم انش نهاده بود الفضول رو نمود این جایگاه او و بدید و عوت حق کرده هر دم آشکار در ره حق بر زمان تقوان شد بود و عشق خدا او و فرود و قرض عیشین با لعین از ده کرده آن دقتش تحسنت	دست لطف حق چو آدم آفرید بعد از ان فرموده افلاکیان حق تعالی گفت ای ملعون اه چونکه تو مسکشی از راه دین آن زمان آدم نشسته در صد هزاران لطف او دریافته سلسیل و تکبیل و سر روان حق تعالی خواست اسرار زنا صورت ایس اتیمسن ان نفس شومست هست ایس لعین باز گوئی سر تو اسرار جان آه آنجا آدم و حوا شده باز از این چه بوده و در جهان باز اسحق بنی پیر آمده باز پوست بود اندر بر جان باز از این چون سلیمان در جهان باز می آمده اندر یقین	وز فغذای عشقش بر درید بعد از آری پیش آدم در زمان تو بر مسکشی از حکم شاه لغت تا بر تو شد تا بوم دین بود بار و جانان باغ شست صد هزاران جرم بر سر ساخته شیرشید و میوه های جادوان ناش گردید ستمای مرتزا و سوسه کرده در آدم هر زمان کشیده و از روح نازنین گرچه آمد آدم اندر خاکدان شست را اندر جهان شیل شده بت شکسته پیش حق هر دم بیا در ره حق سر و سر آمده بادشاهی کرد و اندر جهان تحت رابر باد که و خوش دان سر خدا کرده ز به راه دین
---	--	--	---



باز عیسی آمده از سر خلق باز آمده از سر خلق نور	صد نزاران طالع داد و سبقت خلق عالم یافته از وی حضور	باز آمده از سر خلق باز آمده از سر خلق نور	صد نزاران طالع داد و سبقت خلق عالم یافته از وی حضور
باز آمده مصطفی با صد بیان باز آمده از سر خلق نور	از برای طالبان و عارفان عادلان را کرده اند لایک	باز آمده مصطفی با صد بیان باز آمده از سر خلق نور	از برای طالبان و عارفان عادلان را کرده اند لایک
باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	آفتاب شرع نور و کمال بر زمان راجان اهل کمال	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	آفتاب شرع نور و کمال بر زمان راجان اهل کمال
باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	آمدند از پشت آدم و جهان مرد حق را اندرین کیست	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	آمدند از پشت آدم و جهان مرد حق را اندرین کیست
باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	او از نفع دین مرقم است او از نفع دین مرقم است	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	او از نفع دین مرقم است او از نفع دین مرقم است
حکایت آمدن مروجی و انا بنجد است حضرت شاه			
سایه پیش جبر مرد و انا علی گفتش نه در دست او	که شمس از نور اسرار بار نه شمس و نه در دست او	سایه پیش جبر مرد و انا علی گفتش نه در دست او	که شمس از نور اسرار بار نه شمس و نه در دست او
همین آدم در اینجا سر فراز است همین آدم بود عقل مصفا	همین آدم در اینجا شایسته ازین آدم شده است انوار	همین آدم در اینجا سر فراز است همین آدم بود عقل مصفا	همین آدم در اینجا شایسته ازین آدم شده است انوار
همین آدم بود عرش الهی همین آدم بود جنات اکبر	ازین آدم بهائی بهر عجبی ازین آدم شود جنات اکبر	همین آدم بود عرش الهی همین آدم بود جنات اکبر	ازین آدم بهائی بهر عجبی ازین آدم شود جنات اکبر
زهر آدم است همان دغمان زهر آدم است این بر عالم	زهر آدم است طوبی و فحوا زهر آدم است پیش هر عالم	زهر آدم است همان دغمان زهر آدم است این بر عالم	زهر آدم است طوبی و فحوا زهر آدم است پیش هر عالم
همین آدم بود مقصود عالم در معنی روی بنو کشته	همین آدم بود مبدء عالم یکسان از تشرف و اوه	همین آدم بود مقصود عالم در معنی روی بنو کشته	همین آدم بود مبدء عالم یکسان از تشرف و اوه
ازین در تار و پود عالم درین عالم و عارفان است	اگر تو اندران دم عالم باشی دری تو حقیق توحید و اوه	ازین در تار و پود عالم درین عالم و عارفان است	اگر تو اندران دم عالم باشی دری تو حقیق توحید و اوه
باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور
باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور
باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور
باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور	باز آمده از سر خلق نور باز آمده از سر خلق نور



از کی پیدا شده ز رو گهر	دور و لعل و سنگهاست چمن	از کی پیدا شده و بعد ابرو	سر و قد و تنگ چشم شک
از کی پیدا شده خوش طعیر	هر کی را صد نوا و صد نفیر	از کی پیدا شده صد نازنین	هر کی را دل باغی خوش بین
از کی پیدا شده و صد دل خرا	کرده با عشاق سر و دم صفا	از کی پیدا شده و صد گداز	ابر و ان چای و چمن غبار
از کی پیدا شده و زبان صیقل	چشما با دام لب با نگرین	از کی پیدا شده و صد و صد	دست بستان در گردن زلف
از کی پیدا شده و جگر جان	از کی پیدا شده و کار او مان	از کی پیدا شده و صد و صد	عاشقان را گشت سر و دم زین
از کی پیدا شده و صد نازدار	عاشقان را که هر دم جان بزار	از کی پیدا شده و این صبحان	در این صبحی بد اند عاشقان
از کی پیدا شده و علم اینا	از کی آمد حضور او لب	از کی آمد نبوت و جهان	از کی آمد ولایت و جهان
از کی آمد خلیل و وفون	در ره حق تا جگر و زبون	از کی آمد سحره و لاله	عقبها را بر گرفته او ز راه
از کی سوزی شده و صاف	جریب آورده و زبون	از کی آمد و بر آسمان	ز کمر و خطه این خاکدان
از کی دران بر دینی سر بس	بر بد و چه نیک چو کلاه	از کی آمد و بر آسمان	سر و دمی را در آغوش شکست
از کی اندر کی آمد دمام	تو کی اندر کی من و اسلام	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی اندر کی تو حید و ان	بر دل تو است تفتیق و ان	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی اندر کی تو عشق و ان	این سخن را تو در متوج و ان	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی دران صفا و ان	بگذر از کفر و ان گشتن	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی دران صفا و ان	پسین ان ن من و اسلام	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی دران صفا و ان	و همین تا تو نباشی احوالی	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی دران صفا و ان	چون کاشن نیست بر کاشن	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی دران صفا و ان	سر غنی را عیان آورد و ام	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی دران صفا و ان	از و من حق فانی آمد است	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی دران صفا و ان	ز بهر عی و نهفته آمد است	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی دران صفا و ان	از طریق عشق بهر لای آمد است	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی دران صفا و ان	لاجرم از عقل چنان آمد است	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی دران صفا و ان	اندرین به بازوان سر برد	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی دران صفا و ان	در دور اگر من شو چو سبیل	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان
از کی دران صفا و ان	تا کسی در عالم چو سبیل	از کی آمد و بر آسمان	از کی آمد و بر آسمان



چون وجود خود کنی کلی خراب که بکین منی تو جان درین شوی در همه عالم و راه پستی نیست روز و شب در راه با او دوست این حکیم است و جهان هموست صد هزاران حکمت از حق یافته ای بسا کس که او آگاه کرد ای بسا کس که عالم فقر داد او حکیم صادق سر خداست صد هزاران حکمت بی منت اندر آن خانه سکه آینه و آن بزرگ گفت ای حکیم باختر حکمت او من این پیداکنم چون دو دیده او ملک در آینه همه کن تاگر نه منی اے سوار همه کن تاگر نه منی اے فتاح دو بین کج سر و راه ای پسر دو بین ای مرد معنی در میان دو بین ای پیر بگناه زدنی دو بین ای پیر راه ذوق بکمال دو بین و وحدت حق در نگر دو بین بگناه از هر تن نام او ملک و دیده اندر او افتاد لاجرم از عاقلی اندر افتاد لاجرم در بند صورت خنده است	عاشق معشوق تو خود و خود شوی است اساتو حکیم پاکسار راز با حق تعالی گفته است همچو او دیگر حکیم خود نبود ای بسا کس که راه از دست کشود ای بسا کس که دور و عشق داد ای بسا کس که شاه و سیر کرد از خدای خویش حکمت یافت همچو کس از عالم او واقف نشد است آن آینه در پیش حکیم حکمت او مشکلی در آینه است و انگلی در آینه کرد و او نگاه همه کن تاگر نه منی اے پسر همه کن تاگر نه منی اے فقیر هر که دو بیند نشان عظمت دو بین و دو ملک و دو محو دو بین ای پاکسار و راه رو دو بین ای خواجہ باطن از سر دو بین و راه عشق باستان دو بین بگناه از هر تن وید دو بین در راه عشق باستان او ملک و آینه چون بنگر لاجرم بدیخت سرگردان شد و آن کجی بر سر و این	آن زمان جنوب بینی بی حجاب در دینی احوال کثیرین شوی همچو او در علم سر غوغای نیست بی وید و وقت فردی نیست این حکیم است هر دو عالم نور آید هر زمان نوعی دیگر یافت ای بسا کس که شاه پندش کرد ای بسا کس که خانه زربداد همچو او دیگر حکیم خود کجاست از خدا دریافت آن بر صفا سفت عالم او از آن بگفتن هر زمان در آینه می بنگرد و جهان خود را چو از دنیا کنم لاجرم کثرین شده در آینه تا بنی احوال شمسار تا که گریه ایچو احوال بستان تا شوی در راه منتهی مستر تا شود اسرار حق بیشتر تا رسی در عالم وصل تا یکی منی جهان را سر بر تا رسی در راه وحدت عالم مگر آن اندر رون پناه افتاد لاجرم از احوالی در چه افتاد پای تا سر و کدورت فاش است	چون وجود خود کنی کلی خراب که بکین منی تو جان درین شوی در همه عالم و راه پستی نیست روز و شب در راه با او دوست این حکیم است و جهان هموست صد هزاران حکمت از حق یافته ای بسا کس که او آگاه کرد ای بسا کس که عالم فقر داد او حکیم صادق سر خداست صد هزاران حکمت بی منت اندر آن خانه سکه آینه و آن بزرگ گفت ای حکیم باختر حکمت او من این پیداکنم چون دو دیده او ملک در آینه همه کن تاگر نه منی اے سوار همه کن تاگر نه منی اے فتاح دو بین کج سر و راه ای پسر دو بین ای مرد معنی در میان دو بین ای پیر بگناه زدنی دو بین ای پیر راه ذوق بکمال دو بین و وحدت حق در نگر دو بین بگناه از هر تن نام او ملک و دیده اندر او افتاد لاجرم از عاقلی اندر افتاد لاجرم در بند صورت خنده است
---	---	--	---



ایدال فرزند کن گفتار را	تا بیایی عالم اسرار را	ایدال نزدیک زمان بیدار شو	و ایکی جو بایسته راه یار شو
ایدال فرجهان را از تیار کن	ببین با لکن و دیده و دیدار کن	ایدال از خوشی تن را کن فنا	تا بیایی در قنایین بقا
ایدال فرجهان را از غیر خدا	بان و بان تا تو نبینی غیر را	غیر حق اندر جهان ای بسیر	بازوان اسرار و موصیای نظر
غیر حق اندر دو عالم خوبین	شک بود آن گذر کن از یقین	غیر حق ماند و دو عالم نیست کن	درده تو صید این ارشاد کن
گر تو غیر حق نبینی ای بسیر	در قنایین نیست گریه کور و	گر تو غیر حق نبینی در جهان	شکری باشی بسان کافران
گر تو غیر حق نبینی ای فقیر	هر زمان از جهان بر آید صد فقر	گر تو غیر حق نبینی ای عیقا	در میان غیر کردی سبتا
گر تو غیر حق نبینی ای جوان	خاک بر فرق تو نبی جاوان	گر تو غیر حق نبینی در جهان	بازمانی از جمال جاوان
چون صفات او احد او عالم	خیز و بیدار او دان و اسلام	هر چه دیدن ذات پاک بود	ای چنین دیدن ترانگو بود
در همه شاد و راضی در زمین	اولین آخرین و ظاهرین	ظاهر و باطن و ایدان مدام	آزاد اول و ابدان السلام
آسمانها زمین با و فلک	جله او را دان بگذر تو شک	صورت و موی همه تو داده دان	جله شیا صحت آیات دان
هر چه نبی ذات او میدان عالم	دوره در کوی او بین اسلام	آفتاب از وی تو یک دانه دان	بحر با از بحر او یک قطره دان
کوه با از در کشن شکست خاک	تا گرد او فنا ده و در خاک	ایبار او او سرخو نشین	در آنکه ایشان اندیشه آیین
سرخو با انبیا گفته تمام	بر محمد فخر کرده و اسلام	سر و مدت نور احمد باز دان	تا شود دیدار ایشیت سر دان
سر و مدت از محمد شد بدید	بس علی از وی بگویند نین	یا علی اسرار خود احد گفت	یو که او شنید ترک خور و گفت
چون علی شنید دل آگاه کرد	آن زمان بر خاست و بقیه کرد	بس علی اسرار حق با جا گفت	سر و مدت از دل آگاه گفت
چان در آن گزونی یقین	تا شود علم یقین علی یقین	تن پنج و چار شش و هفت دان	لا حرم در ماه حق و مانده است
چون علی اسرار در حیات بگو	تا نت غالی شود از گفتار	چون نت غالی شود باقی تن	آن زمان طایفه خدا ان شوی
چون نت غالی شود در کمال	آن زمان تا لایقی جانان شوی	چون نت غالی شود ای سر و کار	نی جهان دیار ماندنی و یار
چون نت غالی شود ای مقدر	بس پایی قرب اصل مصطفی	چون نت غالی شود و عمر شوق	چون غافل شود و در عمارت
چون نت غالی شود و انبیا	همچو موی نو نبی بر درخت	چون نت غالی شود و اگر شوی	همچو عیسی پاک روح الله شوی
چون نت غالی شود و اولی	فان غالی شوی تو سر و حال	چون نت غالی شود و ذکر فکر	فارغ غالی شوی در راه فکر
چون نت غالی شود از خوشی	واری از گفت و گوی ناکون	چون نت غالی شود و از هر جا	فارغ غالی شوی و در کمال
چون نت غالی شود اندر خود	بر تو گردد روز بر کار وجود	چون نت غالی شود و از هر وقت	فارغ غالی شوی و در صفت
چون نت غالی شود و از هر زمان	باز بیایی و گریه شایان	چون نت غالی شود و از هر مکان	باز دانی سر از عاقلان
چون نت غالی شود و دیگر	گو کردی دشوی اندر حضور	چون نت غالی شود و از هر جا	این زمان نبی جان و العن

چون نت فال شود سلطان شک		پس علم و عالم دیان شو	
حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و گشتن صنایع			
بود سلطان و را محمود نام عمر خود را در عزا نگذاشته از جهان آراسته از عدل و بتکده انقیاد ز پرورید شهرهای بنکران کرده نزار ویران کرده خرابی بکران رود و شب در خدمت دلداد و انعام در حق کوشیده بود جهان او پر گوهر و حمید بود شرح انعام در بیان کرد قبول خلق عالم از بهای وی شنیده شب شدی ز خانه بیرون سر بر نه پادشاه شد بدون پس سلاش کرد و گفت ای پادشاه پس از آن شود بر سر پیکار باطلان لطیف و محنت زار با خواهرین نظایف و خامتان با برادران و برادر و کشتکار با سواران و دلیر و کز و کوف با مردان و نفس خود خو کرد پرده بار اول از خود بیاکن چون بوزی پرده بار ای قباد با دشمنان ز کجی در جهان	هر دو عالم با وجودش نظام کام خود را از عذر و اشت آن خرد و دل زمانه کعبه چه بشود چه بچین و چه بگر کافران دل خنده از وی بگر از برای دین محمد سر زمان صاحب سر بود سر و کار بود او شربتین حق نوشیده بود از راه ایمان و نه تقلید بود راه شرح او گرفته از حصول شاه دانی کبر بود ولی سینه و طلبی هست چو خون می فی بر حکم بر شمعان ذوقنون حاجت دایم در گاه اگر گفت ای محمود از حق شرم دار کی شو از راه سینه با خنجر کی بی در زمره صاحبان کی شوی در راه عرفان موعود کی بی در و دل حق است بجز لا جرم در صد هزاران پرده و انگی از خود را ساز کن آن زمان گردی ز وصال و شاد خنجر که در پیشیت در میان	عادل بر حق بود سلطان بن سالها و جنگ کفار حسین صد هزاران حکم را ایمان شده غلام افتاد از وی در جهان روز و شب در خدمت و دلداد در طریق دین با محمدرود بود روز و شب در دین با محمدرود بود صوفی و صادق بدین جهان دانا در فکر و راه معرفت دانا در عدل و در داد آورده دانا در بوی مروان خندید کی شوی در دین محمد کار کرد تا گمان افتاد و در پرا حاجت خود را بخواه از کردگار ملک عالمی شست خواجه جهان با سپاه و لشکر و طفل و حسل باد و باران و تاب و شمشیر و کمر با سلاح و اسب و گیسو با کمان و تیر و جهان صد هزاران پرده اندر پیش روز و شب عشق شمع پر فرو چون زاید شود آن بجزا دین سپاه و لشکر و ملک و خنجر	بیت سخن ملک هندوستان بود آن کیمسری وی ازین ملک هندوستان تیغ از دیران شده قیصر از خویش بنور دارالان دشمن کیش در ناز بود صادق دین بود و جدا بود شب همه شب خدمت میار کرد صادق عاشق بدین خردمان حاصل و بود و دین صفت خلق عالم بجهل ز دست آورده دشمن نفس خود و کبر و هوا عشق آمد و دل بس کار کرد بود آنجا بهر دلی و دوا زانکه می نیم که هستی مردگار کی شو تو از گرد و همیوینان کی سی برهان آن فضل و کم کی شوی در معرفت صاحب نظر کی سی در راه مروان ای پسر کی سی اندر طریق عاشقان کی رسید بوی ترا از پنجکس پرده را از سر کجی لبود هر دو عالم در دولت گردانور در دنیا به پیش شست یکسار

این غلامان نظارت ماه و سکه	پیش تو گردن زشت زشت سکه	این سر و پاغ تو زندان شود	هست این عالم چه سران شود
این دروازه ملک گنج پیشمار	جلد پیش تو گردن و دوجو مار	این کلاه و این قبا و این کمر	جلد و پیش تو گردن و دوجو مار
این کزین را قوی بینی بنان	جلد و چشم تو گردن و دوجو مار	از هوای این جهان برون شوی	دعای عاشقان همچون شوی
ترک گیر لذت و بنای گل	بسجده ای تو اندیشه دل	در ره عشق خود صادق شوی	ای زمان تو عشق را لایق شوی
بسر خود در گردن ای جوان	بسر فلک هیچ دردت و بیان	گردی فانی سلاطین شوی	و انگی در عشق مستغرق شوی
من نماند از وجود تو تبسم	آز زمان از راه حق بادی خبر	چون چنت فانی شود باقی شوی	از زمان ملک خدا دانی شوی
و این از تنگ نام خویشدن	چند بانیست پرست عشقین	بت جویشسته خود بخت بیان	بر خوری از گنج وصل و عودان
بت جویشسته بجا پیش فرست	عشق آمد راه دین و کیش فرست	بت جویشسته سولی مرد خدا	و این بی تو زمین طراد و املا
بت جویشسته برون شوخ بیان	مستزائی در جهان جاودان	بت جویشسته بر زمین کدبان	شغلین در قضای لاسکان
بت جویشسته بمنزل که کسی	در فکر که حضرت اندر کسی	بت شگن شوخ و ابراهیم حق	تا ز هر جان خود بایست عشق
چو نگار ابراهیم کین گشت فردا	لا برمت باشکستن بیکر و	این جهان بر تو هیچ روان	همچو ابراهیم بایشکن عیان
چون عجب است نیز در کینه شکن	تا بر منی تو جمال ذوالنمن	کعبه را تو دل بدان که باهر	تا بیایی از ره سینه خیز
این خیالات بدن تو بیت بیان	بشکن این تبار آور لاسکان	چون که محمود این غنای بلند	بشنوید از سر روشن چو شمعند
آتش در بهار او افروخت	و امید از نام و نماند و خست	گفت محمود اسیر شریف و شیدا	ای محبوب قطعه قطعه در نظر
ای تو سلطان همه عالم یقین	ای تو بران خدا سعادین	ای تو قطب اولیا و اصفیا	پیر عالم بنده خاص خدا
ای تو پیر سالکان و هر طریق	رو نای سوسنا در هر فرق	ای تو سلطان همه عالم شرم	ای تو چو جان همه عالم غم
ای تو پیر نیکان جهان	خلق عالم از وجودت نشان	ای معین دشت شبلی جهان	بازید بر مرید خود و دان
ای تو پیر راه رود و معرفت	ذات تو پیر نور و صفت و صفت	ای تو عشق و وحدت آمده	از ره معنی بفرست آمده
ای تو پیر پاک باز و پارسا	صداقان را در بهنا و پیشوا	ای تو حکمت از خدا آموخته	حکمت هر دو جهان را آموخته
ای تو پیر خدا کرده بیان	از ره تو حیدر و او صد نشان	ای تو عالم لدسنه و دامن	در علوم مصطفی خوانده سخن
ای تو پیر پیشوایان زمان	ای تو گنج بی نهایت جهان	ای تو سالار سالک عاشقان	ای تو مخور دل صاحبان
ای که بپسته دین و مردوار	همچو منصور آمدی و پادشاه	ای چو ابراهیم ادرک همه پیش	ای چو باد بهر سیاحت کنش
از ره حق و مدت کثافت	عاشقان حق قبول یافته	از خودی خود بکل فانی شده	در بقای حق حق باقی شده
در مقام ترک خمر پادشاه	در موزصله تو حیدر آمده	ای سر سلطنت سلطان شده	و انگی در عالم عرفان شده
صوفیان را طایبان باوفا	از قوی یا بد صد صد و صفا	گنج معنی و بصورت و رفیق	این معنی از ننگ و ناله نظر





من شدم در راه حق بسیار هر که او در بند نفس خویش ماند	ندانند بدیدم و جهان را بگردیدم کی تواند حرف این را سر خواند	ای دروغ باستر اسرار انسان هر که او بدیدم مرا و خود ندان	من بگفتم هم ندیدم آن جهان صدور در رحمت بر دی خود نشان
---	--	--	--

حکایت تاج اسرج منصور حلاج علیه المغفرة الی الله

بودند و غیب شود برده حال اوروز سرتی سبک برده بود	از ره تحقیق اورا صد کمال آن که چون راه را گم کرده بود	حال او حال بخت بود ای پسر او شرب و وصل بن نوشیده بود	نی بر حال از سیستان بفر بایرم از جسم گم کرده بود
و یقین خویش حاصل کرده بود عاشق صادق بد آن بحر صفا	و یقین خویش حاصل گشته بود عارف و صادق بدان بحر وفا	را و در گنج معانی برده بود در علوم دینی قوفی دانسته او	نی که چون ما و تواند برده بود بج علمی را فرد نگذاشته او
عالمان از علم او در مانده اند ساده فان از صدق او خون جگر	عارفان از عرف او در مانده اند سالمخو رو بند کس است نه خبر	عاشقان از عشق او گریان شدند دایمان از دید او وصال شدند	هر دم از نوعی در گریان شد در خیال بر او شیدا شدند
حال او حال عجب بود ای فقیر و دانا ای سحر و پیا بگرد	او بعضی و بصورت سنه نظیر تا گمان نبود او پر غوغا بگرد	بویو بچه سال را و اسرار بویو از اهل تشنه از زمان بر جسته	حال او حال عجب بود ای فقیر از برای خوشنقش فتوا خواستند
سی و صد و هفتاد و نه از اهل دمان یکه ایجاد پر غوغا شده است	او بیکه خوشنقش و عوا شد است تا که بر گرد دانهین کهر حیان	و انمودند حال آن منصور را زانکه دایم او عجب او پدید	از طریق دین با گشته است در خوشنقش را بر یکم از ایشان
بعد از آن بزرگو خلیفه آمدند چون خلیفه واقف این کار شد	کام خود ما از خلیفه خواستند در دل او صد هزاران شاد شد	و انمودند حال آن منصور را زانکه دایم او عجب او پدید	عجب استرات شه غیور را کام دل از گفته او بگفته
چند کتاب از گفته او خوانده بود این بفرمودش که در زندان	شرفی را بجان بر خوانده بود تا که باز از زندان گشتند	لیک از ترس خواهم و حال من پدید اتم که او سر و خط است	من نتوانست کردن از زمان فارغ از کفر و لغا و دانست
بعد از آن منصور در زندان شب و روز گفت ای زندان	بود در زندان تا قوی بایست اندرین زندان بر آید این زندان	همار بعدش بود در زندان جد بر گفتند در بالستان	چون در آستانه شمع شمع اگر چه افتادیم باور این خطر
بعد از این منصور گفت ای مرد شیخ آمد دست نوشتند و زود	چهار ما آن او کردم من حق آن چهار ما آن او کردم من حق آن	سروان گفتند ما و زید خست بیدار آن گفتند در بالستان	کی توانم رفت ز اینجا تنگ ما و زید خستند و زود
چون دیدم از خوابی سال پیدا شد زنده پدید آمد	چون که در بالستان است ای پسر چون که از زنده پدید آمد	بیش از آن گفتند در بالستان چون که از زنده پدید آمد	پیش آمد و انگهی بر گشته از می نیار و رفت خرم با پسر

نعمتی بی پایان

تا که بیدم با خود آیم از گرو	بعد از انش گفت بر خیز و برو	از طریق عاشقان آگه شوند	تا که مجلس امان آگه شوند
غیر تو غوغا نیست و سپهر جهان	گفت ای درنده کون سرکشان	در مصائب آمدن سرزین	چون که زندان این نیست آفرین
عقل عالم ز تو سرین آمده	گفت ای پیاوینان آمده	خوشی و غمی هم ز نور شدین	گفت ای درنده خوش مجید
هم قوی در مان و در بیدلان	گفت ای آمام جان عشقان	این جهان آفرین از تو مسلم	گفت ای درنده لوح و قلم
جان خود را اندرین به باخته	ای وصال عاشقان در فتنه	عاشقان از هر چه غیرت ستود	ای وصال آتش آفرین
جمله در آمدند و از کج نشان	ای وصال سالکان هر دو	در طریق صدق بر لایق شده	ای وصال صادق صادق
در ره تقلید بشکافند سوسه	ای وصال عالمان آهنگ	هر زمان نظیر زهر آید پیش	ای وصال زاهدان پهلوان
ذات ایشان با تو نیل نال	ای وصال اولیا و اول	بسیار داده و هر علم آشکار	ای وصال ابناء رادوست دار
نور او بر همه عالم تابنده	ای وصال شمس راد یافته	هست و نیست بهر عالم یکدن	ای وصال آسمان هم زمین
اندرون در حمله سرگردان شده	ای وصال کوکبان هر دو	گاه بدر گاه هلال آمده	ای وصال ماه راحل آمده
دو سگاه این رخ ندرین کتا	ای وصال کوه آب خاک	داد و دملت از ره لطف کیم	ای وصال باد و آتش هم
صد هزاران عقیده نشود دل در	ای وصال کوه را در لاف	هر زمان در و گهر برداخت	ای وصال بحر آبگداز شده
صد هزاران در بر آرد و انجم	ای وصال تیر و پای قدم	صد هزاران میوه الوان آمده	ای وصال در و چرخان آمده
ای وصال صاحبان دستان	ای وصال عاشقان عالم	ای وصال صوفیان با صفا	ای وصال ابناء و اولیا
ای وصال ملائکه سخن شوق	ای وصال ازبان سیر شده	ای وصال هست گفته و چنان	ای وصال عالمان طمان
ای وصال حاصل صاحبان	ای وصال روشنی و جهان	ای وصال طمانان آگفته	ای وصال سر و عالم سفته
ای وصال و کشتی طایران	ای وصال زخمی سالکان	ای وصال شمع جانان	ای وصال غم گشای مفسدان
ای وصال حیرت تحقیق آمده	ای وصال صدق صدیق آمده	ای وصال دل نشاقان شده	ای وصال سوز مفسد اوقات شده
ای وصال عشق جانان یافته	ای وصال دل جان در باخته	ای وصال گنج تو میر آمده	ای وصال ترک تجربه آمده
می بر و فر و ابر و پای داده	ای وصال کرب و برمن آشکار	ای وصال فکر شد پیران شده	ای وصال کرد و زندان مر
بر و زندان او بدندان نظیر	صد هزاران خلق در غوغا شود	جمله اندر قصد آن شمع افتد	باد و بکر عالمان جمع آمدند
بر و زندان آن شده آمد ط	خلق و عالم جمعی جمع آمدند	گفت بخا و فتاده مال قید	سبیل آید و در زمان پیش چید
با بریدان آن فتنه تا به کشتان	شیخ چون نشین بر فاسد از کشتان	خلق عالم می و داند از کوب	تا که بردارش کند از چارسو
او در زمان به هر چه می باو کین	گفت ما یک زمان هست و نیست	وید شیخ آنجا بزرگ و نادر	چون رسد آنجا خلق پیشا
در میان شیخ بر کلاه نشسته	گفت ای منصور و روانه شود	وید آن شهر را و از سبیل	این گفت و زود و زود

تا که بودم منور به همد	تا که سوی مانده محرم نه	در خیال خویش دیوانه شدی	و در حدیث عشق بیگانه شدی
این حدیث تو سیه دیوانگیست	عقل را با این سخن بیگانه گشت	باز تو آن جمله را شرح بدانی	که در شرح را نفقه اندر آن
پیشوا ای با هم چون منی هست	لاجرم آنچه تو گفتی درست است	ایچه تو گفتی پیمبر زان گفت	این در اسرار هرگز او نیست
ایچه گفتی کفر محض است امر فیه	در گذر از کفر و رستی از نصیه	بعد از آن منصور گفتش خود بر	از رموز سر سینه و خطبه
تو بر من صورت و اما نه	کی تو هرگز حرف احمق خوانده	من را کی گفت احمق و بیان	تو کجایانی که هستی بی نشان
لیس الله گفت احمق از صفا	تو کجایانی که هستی بی وفا	سخن اقرب گفت غلط و بطل	تو کجایانی که هستی بی مثال
تو را صورت همچو کافر مانده	و اصل حق را تو کافر خوانده	خرقه و ناسوس را پوشیده	و انگلی سالوس را پوشیده
بت برسی بیگنی و زبرد حق	بینائی خویش اصولی بخلق	دو شکوک راه خود را کرده	لاجرم در صد هزاران پرده
اسکاهی کرده این خرقة را	میفری هر زبان این خرقة را	دو خودی خود بد گفتار آندی	لاجرم در عین پندار آدمی
راه تجربه و فراه تو نیست	در سخن کرم گوئی آن راه تو نیست	رو که در تقیید مادی مبتلا	سیر تو حیدرانه کجا تو از یک
رو که راه بی نشان راه تو نیست	عقل تو از راهی در شکست	چو ناپیشند این سخن از وی نیست	در دلش افتاد از صد گونه قید
این سخن از آید از آنجا چه بود	رفت اندر طلق سر خود و بناد	عالمان آن دم فغان داشتند	از بهیند پاک نقوی خود استند
شیخ او را گفت ظاهر گشته است	یک باطن انداخته من گشت	چون بهیند از علم نقوی برادشان	عالمان و باطلان که وفشان
تا که برادر آورند منصور را	آن قیل عشق و گنج نور را	شبلی آن دم رفت پیش او	گفت ای سرور من زودان است
سیر اسرار بر او کردی چنان	لاجرم سرانهادی در میان	چونکه سر خویش را گردی جان	از زمان تو خواهد شد و جان
گرم است باید تو ترک سبیلو	در سرت باید ترک سر بگو	سر گو دیگر عیان ای سرور کار	تا جانشی در میان خلق نوار
هی بدیدند این سخن بوقار	تا کشند آن زمان بر دواز	بعد از آن منصور گفتش کای	من فتادم در یک بحر عمیق
من منصورم تو منصور نیستی	از ده تو حیدری دور هم نیستی	من خدایم من خدایم من	خاتم از که و کین و از بهوا
گنج بهما تم درین جسم آمده	سیر عیانم درین اسسم آمده	اولین و آخرین من بوده ام	ظاهرین و باطنی من بوده ام
سیر تو حید این زبان پیدا کنم	در بقای حق بختی باقی کنم	بر سر دار آورم این بکرم را	ببین گفتار آورم این اسسم را
تا بداند عاشقان سوخته	اسسم عظم را ز اسکے کوفته	من برای جمله عالم آدم	لاجرم در نفس من دم آدم
من نمودم برای جلالتان	و انعام ترین را من عیان	من بکسر تو حید آدم	لاجرم در ترک تجربه آدم
من برای راه تحقیق آدم	لاجرم در عشق صدیق آدم	اینها در راه احمق تا نقشند	جان خود را راه احمق تا نقشند
من شریک با هم صلح آدم	کوی را از خلق عالم آدم	مسقطه شیخ من است در راه آدم	او مرا بنموده است را نقین
من این بد بر نگردم شیلیا	چند وری با من آخر باجرا	میکنم خواه این نان این شمر	تا بایندم یک سر و زنی را

لازمه باد است بار با صفا کار است و راه حق مصطفی همه نام او درین عالم گیر او درون آمد ز شیران نان چون شد و واقعتا که آن گیر سیر شد و ایکه شیخ کبیر تا پیر فرماید ز شریعت آن کبیر بعد از آن چون بود پیران پیش گفت ای سر و سوجه از صبر کاب تو بر اسرار خود و باین نسیان کی بگفتی بود اسرار خدا ترب چند سال بودی ز دانش بعد ازین مصروف گفت ای پیر کی توانی کردینان بحسب کترین موی نایاب آن دست کز تو شوی بخوابندت بد چون دهم شوی سبزه دل کس بدانان آمد بدین شیخ کبیر شیخ گفت ای سر و مان مصطفی صلوات آن دم فغان برداشتند جله شیخ از همه حاضر شد لیس عجب نبود بانی نامی کبیر چون او را ترس فی ذوق نه سازگان حق ز خود توانی نمود زاهدان از بهر پیران آمدند	کج تو حیدر است آن سر و خدا سر و دم از حق بافت و صراط آن معنی او بصورت بی نظیر صورتش فرادیده بی و میان بعد از آن که بر بندری پای دوار آن معنی او بصورت بی نظیر کرد به شوی کشیش بایدار آند از شیران آن شیخ کبیر از برای تو زو و ندان حق واد گفتی و دیدی جهان ناکس شکار کردی ای رجا برا یا یاد راه حق اسرار پوش من چو گویم آنکه تو دانی خبر تو بر یکا سراسر مرد حق چو حقیقت حق مطلق است منشی هم این زمان من نه اینچنین گفت آن سر و خدا آن بزرگ دین و ان برین تقل برین گشت این صفت پس طایب اعدا استند سالکان داصلان ناظر شدند روز عشر بود گوئی کبیر بحر کی کرد ز بانگ شنیدند صلوات و عین حق شنیدند حرک خود کردند در کار آمدند	همان خود را در ره حق با حقیقت و حقیقت پیر عالم هم نیست از دعال من خبر دار و غیر چون بیاد آن بزرگ پاکدار شیخ اندم گفت ای سر و خدا شیخ عالم اوست اندم جهان همه گفتند که زمان چرا شستم چون بدیدند و اعدان شیخ شدند سیر حق اخیری بسے سر و تو بر از زمان حق استکار راه تو حیدی میانی دانسته ین چه بودی کونین بی نبوت بحر منی نهایت آمدست تو میدانی که آن بحسب سر تو حیدر از زمان شد آشکار شیخ گفت ای پیر که نی دوانست گشتن من و ایب اعدان آن خلق و عالم علیه من آمدند و طریق اهل ظاهر گشتند بعد از آنش او دیدند بایدار عالمان حاضر شدند و اهلان در میان علاج استاد بپ زدانان حق از زمان شدند صوفیان را تن از ان بگذشتند عالمان آن دم فغان برداشتند	منشی را بجان بشناختست زانکه اندم تعظیم هم نیست سیر شد و بدین بابت سر و باد و گویم من بر از منشی شیخ و بدان تطبیق یقین همه که است و غلامان تا که شیخ آید فغان برداشتند رفت پیش شیخ منصور از فغان همچون شدی که ناخن بخورد گفتی و شسته چنین بر پاسته کج اسرار زمانی دانسته سر و عالم کرد بر از خود لاشکی بی مدعا نیست بر زمانی می بر آرد و صفا گو بر دم این نشان بر پاید من میباید که ذات تو خداست و در شریعت زو و ندان عالم تا که شوی را از همه بلندند لیک باطن اندام من کبیر بردی انجاء خلق عالم بشمار عالمه بسیار بود و سر و مان همچو شیران و در میان خلق عالم را همه لرزید جان عادلان آن ازان شد کاسته عالمه را به صوفیان بگذاشتند
--	---	---	---



<p>             کی زبیدی بیخ گان نالفاق              چونکه تصور آچنان بیخچان              بر سر دانه آن سرود خدا              باو یگر از انان الحق باز داد              سنگ فشت در شند و کون دانه              بر زمین بشد انان الحق استکار              لیسا مد نیمی بالید دست              گفت ایندم میگد اسم من غاز              بعد از آن بیلی گفت ابرو کار              بار دیگر گفت ای صاحب نظر              بعد از آنش سر بریدند از جفا              چون بریدند سران سرود کار              خاک در آب اندر شد پدید              جمله مردان نهای ره شدند              باه مردان ز خود میروند شدند              پیسته خود را زده بر داشتند              دهر را و علم را و قال و قیل              بودیه از غیر می خدا برد و فتنند              اگر تو غیر حق نه میی جهان              آن زمان در امر حق پای خبر              پیر را دست اندرین عشق ان              عقل شده طاعت زنده و شگفت              آدمی معنی بدیدی و لیکن              اگر تا دیده بودی در راه ما              ای براه در کمال خیرین باش           </p>	<p>             جمله در راه محله گشت عاق              گفت اینک سیر دم در بیان              بر زمان نیز دانا الحق بر ملا              جسمه عالم با و آواز داد              نیزند آنجا انان الحق استکار              اینچه سر است برین جبهه شکار              خوش نشاطی کرد و غم داد و بست              پس وضو سازم چون پاک باز              از قصد و این دانه سر به باز              از طریق عشق ده ما را خسبر              عالمان جاهلان بیوف              خوش انان الحق سیردی استکار              خاک در آب داد و آب آورید              در بقای حق حق اگر شدند              در ره عشاق غرق شدند              پیسته را اندرین ره خواستند              جمله را انداختند در ره و قیل              غیر حق را اندرین سوختند              بر تو روشن کرده اندرین نمان              که از جسم و جان شوی تو بدر              تاسی اندر جهان لایمکان              زانسانچه زاده و پزنا فتنست              روح پاکش حقه لعل ایمن              آدم ما را بدیدی و همچو ما              در ره و لایمکان کشتن باش           </p>	<p>             عامه اندم سنگها برداشتند              دست زد اندر رسن آنرو کار              چون کسان او بهی نشناختند              خلق عالم آتران خود شدند              مفسدی آدمم کرد و شستن بد              او فر و بالید دست خود برد              شلیش گفت این زبان دید              کین غار عشق را اینجا و شد              کنت کنترا که می بینی بهین              گفت عشق اینجا بود کردن بد              این گفت و چنین شد حال و              بعد از آنش سوختند آن مردان              در نگر ای عارف صاحب نظر              اگر تو مردی راه عشق راه ده              جسم و جان و دین دل در یافتند              مال ملکات جاهه انجمنان              صورت خود و آب که ده خوا              ای برادر غیر حق خود نیست کس              چو نتواند راه یکینی شوی              عقل را این گفت سوخته کند              عقل را بگذارد راه ای پسر              حق تعالی گفت ای ملعون شده              او فشت و دین چیم تو به خیر              چون نه دیدی آدم را لایق              بدید از کفر و نفاق کین بین           </p>	<p>             بر شایخ سنگها برداشتند              پایسا را بر زد و لبس شد بدار              سنگها بروی زمین انداختند              بیخچان انان الحق سیر و بند              آن زمان از دست او خون چکید              گفت مردان از خوش آبرو              دست در مساعد بر اما بیده              راست ناپدید بخون ای خود برد              تا نزد راه حق باشند یقین              بعد از آنش آتش اندر شستن              منتشر شد در جهان احوال او              خاک در آب داد و اندر زمان              تا که مردان را احیا آید پسر              بهجو مردان از دل آگاه رود              تا کمال راه را در یافتند              جمله را اندرین میش خسان              انجمنان پیش ایشان چن شرد              اهل معنی را بهین کجرف لبس              از وجود خویشتن فانی غروب              عشق بر دم خانه نمان میکند              تا غانی اندرین ره که رو کرد              از طریق حق ز خود میروند شده              لایمکان در راه مادی که رو کرد              نام تو کردیم ای لایمکان              تاسی در قرب ای لایمکان           </p>
--	---	--	--

این نه راه است از طاعت نشین	راه بهیشت است مرد بهیشت	والت این بهیشتی میدان یقین	شک بسوزان بر بزرگبر و یقین
خود پرستان اندرین ره گزینند	از طریق شسته آگه نیند	نفس الشان صد راه صدق شد	عاشق از راه پیش از عشق شد
عشق را بگریختن نیست راه بسوزن	تا شب تاریک گرد و بجز روز	نفس رایت و آن بیت بیگن	تاریسی در بارگاه ذوالسفن
نفس را آنجا حجاب راه دان	این سخن را از اول گاه دان	هر که اندر بند نفس خویش ماند	از ره حق همچو کافر کیش ماند
این نه تقلید است نه راه هوا	راه تحقیق است راه مصطفی	از ره تو صد امداد و سپهر	از ره تو صد حق شد با بهر
در ره تو صد جهان یار یار کن	دیده راه باز ره دیدار کن	در جلال و جمال عشق بین	و صفاتش ذات حق میدان یقین
اندرین راهی باید شکرت	تا که خواصی این بحر شرف	صد هزاران طالب انوار سر نهاد	تا که یک کس بهمان درگاه نهاد
صد هزاران خلق بیرون نماند	اندرین ره زار گران نماند	صد هزاران عفان در گفتار	اندرین ره لوح دل شست شو
عاشقانه آتش زان صده کون	نارسی از نقیضی لولون	نفسها را بجلد در آتش بسوز	بعد از آن شمع و صابون فروز
چون غایت نفسها اند میان	آن زمانه ای بی میان	با تو گویم سر اسرار نهان	ای برادر نفس افکاش دان
چون ترا باشد کمال من حق	خودش را هرگز نبینی هر که حق	چون ترا معلوم کرد در جهان	خیر خود هرگز نه بینی در میان
هر که بینی آن توانی بشک	چده و چه صد هزاران بشک	جلد ازای تواند ای منی	ذات کلی این جهان اسرار
عشق فزون لوح کرسی و قلم	از توشان شد اسم و عالم علم	نور توان هر دو عالم بر تر است	این جهان آنجهان را حقت است
گر شود پشت نبوی خویش باز	قدسیان بات افتد اینها	جو سری تو جلد کرده میان	چون بهیدی سجد کردی آن
بهد کن تا جوهرت آید بچنگ	تا بهی خیمه وار صلیح و جنگ	جوهر کان در بهوس کم کرده	با سگ و چلبه خر کرده
داد و برد عمر جاودان	یک زمان آگه نشاند بر جان	ار شوی آگه بجان خویش	نوک گیری آن حدیث ما بین
جلد را یک بینی ای مرد خدا	تا بنامی در مقام احوالا	گر از راه عشق هائل طوسه	یک و یک گویم بیکل سحر
نگری از هیچ سوا می مرد کار	و اما در عشق باشی بقرار	عشق همان جوهری است	لا جرم آن خلق پنهان آمدست
بست پیرایک پنهان از	کی بود خفاش راناب حیا	ایمان آنجهان با هم بین	بگذر از راه گمان در یقین
عشق باو شاق بین آیدفته	روح افروز خاک ادا و نیت	چند گویم ای پسر در من مگر	تا نه یعنی خویش را در من مگر
گفت پیغمبر که ما را خوان شدیم	محمد گرد آید در جهان شدیم	گفت محمد خوانند ما را ای امام	اینها داد لبها اودار غلام
و انموده سر اسرار قدم	آیدمان در سینه از عدم	صد هزاران سر از دستگیران	اکو دیدگان شاه عالم دیدان
سرخ راز نمود اندک لطف حق	در ره حق داد مردان بسوق	راه را بنمود آن عب عطف	خواهم دنیا و دین خیر لودرا
عارفان این موقوفه دریا	سایه یا سونختر در را خند	عاشقان دیدند که او در میان	و مستهاشت در صاحت ارجا
در هر عالم محمد آمدست	محمد و محمد آمدست	نور و از خود زده گره رسیده	تا تماشای در بلا و کفر رسیده

گر ز دنیا در پی بگریز هر که در راه محمدره یالت بیم را بود از احمد شد احد کود را خود از رخ زیا چه سود راه مردان راه تو میسر است بت پرستی راه شیطان است	بی راه احمد تو هم در کثرت سرخ را از دل آگاه یافت غم کن سینه الله الصمد اگر چه داند تا به بانگ آید زود شورش بجزید و تفرید است بت شکنش راه یزدان است	راه راه او دست هم دنیا و دین احمد است اینجا احدی مردگار است این اسمانهای دیگر کود که از راه حق باطله اند بگذر از هستی خود یکبارسگ بت شکن در راه حق و مردگار است خواه از دل یزدان پرست اگر چه نتوانی این بت شکن است	حسنت حسنت الله العالین سرخ را با تو گویم آشکار سراسر را کی شناسد کور و کر روز و شب بپند دنیا مانند غدا تا رسد در عالم چار سگ تا باشی در قیامت سرسار
--	---	---	--

حکایت مروی پاک باز که در راه بی نیازی سرافراخته بود

بود مروی پاک ز سه فرار و ایضا و جنگ کفار حسین نطق و اورا خواستندی صدر هزار لشکری کرد از آن کی شهید شیر و ایل خدا و ره یقین شاه سپاه و پیشانی بر روی کشید چون سواران بر شستند ز کوه ششم عالم آستان لشکر خود لشکر حسین برست آن لشکر گران قلعه که بودند با استوار پس سپهر بار کشیدند از زمان شترکان چون سگها انداختند شیر را آورد و آنچه جنگ بود قلعه را بپایه و گار استیغ بی مهر و می آتش غریب نور قلعه بوجیم بخت و مساعدت و قلعه قلعه را و دیوان کرد	در ره حق بود با مود و نیلان بود آن خیر و روستی می پرستند آن بت آشکار بود آن لشکر بقرب صدر هزار و ایضا و جنگ کفار حسین و امن خرج فلک خوش شید غفلت افاد و ایشان در بهمان بسی لشکر نیز یو رفته اند ناله سیده و رها شد شرکان اندازان قلعه بر روی حسین و ز غر و سگها که و فدا و دل لشکر محمود جنگ آراستند کس نیست آن و قتل و کشتود کاسم انصاف و باب و دیگر گرد بر گردش ستاد خیل و گفت امیر محمود کاست گشت یک کار و شوار از زمان آن سال کرد	نام او محمود بود و اسکی با جبر بود یک وید که در سوخت شاه چون آگاه شد از کار بود اندک لشکرش مردان مرد مجدد و ساز و سلاح آراست شب یکمانند میان بخواند بانگ برادر و زوشت از سپا بود مقتصد پیل یار گروان شترکان اندر خبر کار سپاه بر فرزند قلعه آمدند لشکر محمود در پاسه حصار قلعه بود بخت بران کار زن شاه را آمد از آن حال سرسجده داشت آن شه و عا پو خوشی رکعت آن پیشوا لشکر او خود عیان دیدیم قلعه افتاد و آمد و سپاه	از ره پیش خدا بود و جبر یک بیت بود است اینجا نام ازینال فاسد و پندار شان همچو سام و چو رستم در خبر در صفات از جان خود برقی شعور است کرد و سپه پیشان باز شد را سر سینه تابا در خوری ز دانه برای ششمان شاه محمود دست بد عالم پناه دل پر آتش و جبهه بر رخ آمدند بود استاد و بقرب صدر هزار عاجز آمد لشکر محمود از آن گفت یاقی و قدیم و انجمن تا گوی از دست زنت آن شاه نه ویدت قلعه چون آن غصه کارند آمد از پهن خشتی شاه از آن غل حسیه و خواجه
---	---	---	---

و ایضا

پس آید خاص گفتار شهریار ز دوبرین قطعه و قلعه شکست رفت نخست آورد پیش شهریار شاه فرمود آن زمان کسی که شکران پهچنان کردند آن مردانمرد بردی کاغذی و خطی سلطان بود بیت شکست آن بر درخت جله حوان شفیع تو نشوند دید سلطان چون کرامت قوی چون بدو فرستگ شیخ آمدند پس جن را گفت آنم شهریار پس جن در راه شد اندم در راه گفت ای شیخ جهان نامور اسپهباشان جمله در راه مانده اند شیخ گفتش کارمان کامی شود اگر بماند کجا باشد خبر آنکه دایم بر سر جاست برگ آنکه ماند با خدا و در سر بگناه و باقی با کمر باسباه و لشکر و طبل و علم با حکیمان و ندیمان و ظرف بازرگان و جهان و طمطراق آنکه او را باشد خند گزشت شیخ چون دید که بیانات شد بار دیگر چون بکار آمد حسن	شاه و شهنش این زمان کارزار از میان بایست دستم شکست بر رخ این خشت بد خطی نگار بیت بیارید و بسوزید این آن نقش در سیت زدند آن شهر کرد شهر کفرستان شهر جان بود لاجرم فاش شد و شاه و س در طراقت هم رفیق تو شوند رفت و با پیش شیخ معنوی اسپهباشان جمله در راه آمدند دو بیارید پیش شیخ ماندند نامید آنجا که قطب افغان آوردست محمود غنیت از سر یک قدم لان جایگاه نه رانده اند شاه را با عاشقان حق چه کار آن در دین سالکان با خبر که جز با بدو از ترک مرگ که رسد در راه مردان خدا که شود از حال ما و را خبر که تواند غوطه خوردن در عدم که رسد در راه مردان شریف که خبر باید زد و دانزد فراق الندین ره می بود چو پای او پس بعضی آمد و داد خود دست گفت او خاص شد آرد از حسن	حق تعالی داد نصرت است قبلا شاه نقش خشت آرد بر مر برو خشته نام قطب اولیا بیت بود بلند شهر کافران نفس حق بیت را بسوزای مرگوار شهر شیطان را بکلی کن شراب بیت شکن نو نیز مردم در حضور شد شیخ شاه لقمان نامدار بدررگان و دریایان و ندیم همه در یکروز پیو و س بود چون سی را بجا بخت بش تو چون بدید از دور که شیخ را نایب مید رود شیخ ماندند شاه را بایستی بدو ای پاکار شاه را با عارفان راه حق عالمه را طایبان دل کباب آنکه دار و دهر و محمد خرد نماند با غلامان لطیف و ماه و س باو شاه این جهان تخت زر باسو امان دولیران جهان باسر او بلغ و سلطان و فخر در هوای خوشین و مانده است چون که گفت این کتیرا می شهر فروش رحم کرد آن ساعتش شیخ بکار لطف کن تا شاه که بد از زمان	از جوداشتی فردا آمد باد تا به پیش خشت را اسے محرم شیخ لقمان سعدان صق و صفا همه را و بران کنند دیگر زمان تا به پیش سرق را آتش کار شهر جان این بود که گویست تا بیای بیا بجر خانه شهر نو عاقبت محمود شد آن شهریار بیشد دور ره پیش آن حکیم بودی چون بود بوداد بنود در ره عت نجد مت باش تو و از قصر آمد و اندر دشا از جهان تو هست آن شهریار تا به پیشد و س شیخ شاه باز کی بود و صلت کوس حق کی بود و صلت و بی بی جزا که نشان باید بسوزد از نیاز که بیاید اندین ره رنگ کوس که به بند طمیت اندر روی بدر که رسد در ره صاحبان که رسد در راه مردان هم لاجرم آرا و معنی مانده است فخر حسن با جانت داد خند و خوش بازش آورد و از ضعف و ترس تا به پیش روی قطب عارفان
---	--	---	---

شاه بالکدر آید آمد بدید	پس حسن رفت و گفت ای شهسوار	هست لقا تو قطب عالم شهسوار
یکدیگر سیاحت اندر کشید او	سینه دارد نباید در خاک	صد هزاران کن کند در خاک
هفت دوش خمیج فرسوده است	این جهان آنگاه بقطره آن	چنین چشش آید گریه گریه گشتان
هست محمود جمال و جمال	من جویدم روی آن مرد خدا	هوش از من رفت افتادم ز پا
همچنان چون قطره در فلز خشم	بعد از آنم شیخ سا آگاه کرد	با خودم آورده دوره کوتاه کرد
تا به منی خویش را معاینه	پس بفرمود از زمان شاه جهان	ای فرود آید اینجا این زمان
قبه پشرد عالم را بر کشید	پس بیا ز خاص و سلطان و حسن	پس رفتند پیش شیخ نجمن
پس افتادند گشته و بفر	شیخ نشان با خویش آورد باز	دیدم آندهم که شیخ است بسیار
گفت ای خاص خدا تو این	خوشت از معنی ندی در سوخت	فکرمه بخت نه را کردی فرات
هر گنجی را بهی هم گنجی جهان	بر آید می آدم از راه دور	تا بود ما را ازین محبت حضور
روز و شب و روزت گفتند	بگذرم از ما و شاه جهان	اختیار است خوار می جهان
سفر با گردان کنم ای شیدا	آن برادر گفت ای شهسوار	شکر اسلام را هستی پناه
خوار گردان این شه را بفر	در ره دین خدا مردانه باش	طالب در عدل دیوانه باش
وادی از غم و اند که قباد	آزمان تو شاه باشی با فقر	از همه عالم تو باشی بی فقر
رفت شاه و سر برایش نهاد	گفت بگر تا چه می بینی کنان	چون که گرد آن اسیر و قنوان
جمله در خدمت ستوده سرور	در میان جمع مرده همچو نور	جمله را ارشاد داد از حضور
باز شیخ او را ازین عالم بود	گفت ای محمود بچاه و دود	از وفات بارود اندر دود
از غم و دل رونم	جمله اندر خدمت مردان بودند	روز و شب طاعت بجان بودند
ترتیبی داد او را در اعتدال	نام او باشد محمد ای ایسم	او بسنی و بصورت شایسته نظر

چهارم در بیان شیخ زکریا که حضرت صاحب الزمان علیه السلام

آن در اسرار مستی را بکشید	مرشد بود او لاجب با کمال	و کما در قرب بود و در حال
هر که معنی دین را نماند	من رانی را بجان بخود بود	سر آمد را در اینجا دیده بود
مرد و دود را سب کرده بود	در امانت بود و ایمان تمام	عارفان عاشقان این عالم
بسمه را همچو جان میگرداو	سالکان راه نمود آن پیشوا	طالبان را در کشود اندر کشا
عاشقان و شیخش دامن شد	را ابدان ترک نمود از ترک	انتظار خویش کرده مرگ برگ



بسم نور دریا زنت سوخته	وید نفس دولی را دخته	از خودی خود بردن زنگ	سرود عالم را فروخته زدل
بهر حق در پیش او فانی شده	و اما در عین حق دانی شده	در حقیقت ستر نهان یافته	در شریعت راه جهان یافته
در طریقت ره روی مرده بود	بود آن صاحب ولی بسیار دود	روز و شب در خدمت و دلدار بود	تا کمال خویش مهمل کرده بود
پس کرامات و صفات قوی	داشت آن مرد خدای خدای	یک زمان قاصد بود آن پاکباز	و اما در قرب بود و بایستاز
فاضل حق بود آن مرد خدا	صافی و عاشق بود آن مرد صفا	در راه معنی ریاضت برده بود	گویان میدان خدمت برده بود
سالها در راه حق بود پیشوا	آن کو بر حق و کان سخا	صد هزار آن دل را بر کشود	صد هزار آن خلق آورده دیده بود
میرشد بود او بقریب خویشین	مثل او میرشد نزد انجمن	بیحد بود و دلش مریدان	با کرامت و مقامات عیان
چهارصد مرد مرید معتبر	بود اندر خدمت آن راهبر	هر که در راه دین سردانه	در طریق عاشقی نرزانده
در ریاضت نفس با سوزنده	دید او اختیار هم برد و خسته	جلد یک گشت اندر بحر جان	سیر کرده در قضای لاسکان
از خودی خود بگل بریده اند	در طریق عشق صاحب دیده اند	در شریعت سومی می بینا گشته اند	در طریقت ستر دین نشان گشته اند
بود پیری در میان آن عجب	می بینا سودا در ریاضت و زور بود	در راه تو حید حق کوشیده اند	شریت معنی بجهان نوشیده اند
در حقیقت جان خود را گداخته	سالها در سوزن و در سائنه	شیخ را پیوسته با او بود کار	زانکه بود آن شیخ را سر راه
بود نام او ابو بکر و فقیه	او معنی دل ز صورت بی نظیر	یک شب پیش شیخ آمد بر او	گفت ای شیخ جهان با کیهان
من حسین ره سالها رفتم بدو	خود ندیدم اندر دین هیچ کرد	هر زمان کین راوی با یان ترا	سردان این دینی در یان ترا
عقل تو من راه او دیو اندر شد	از خودی خود خویشین بگانه شده	بر روی حیرت فرو گیر و تیر	کرده ام گم اندر دین ز به دیر
من ندانم تا دین ره جویم	بهر نفس از عشق غرق خون شوم	چند باشد منزل این ره بگو	کرسم در کام خویش این ره بگو
لیکس را پنج منزل در راه است	چهار بگذر پنج نشین و گشت	منزل اول بود کون و فساد	این ره کس اندر دین ره سر نداد
پس دوم منزل بود فتنه و چاه	شد بسی جانها دین منزل آنا	سکونتش است رحلت ای فقیه	چون گذشتی برستی از راه سیر
چهارمین با طینت باشد انیس	اندر دین منزل شود در نفس	منزل پنجم جبال با جلال	اندر دین منزل بود عین صالی
چون فردا آئی تو در کون و فساد	صد هزاران خلق بنی کعبه باد	هر یک حکم و گم کرده ز خود	هر یک را پیش آمد نیک و بد
خبر بگو به اگر گشت اختیار	روز و شب با همه گشتان گدا	این همگوید که ره را بهشت	دان همگوید چه چاه و منت
این همگوید که اندر راه است	سر که ناید نیت او مرد خدا	این همگوید که ره بر آدم	دان همگوید که ره بر آدم
اندر دین منزل بس و مانده اند	هر یک در کام خود در مانده اند	باز بعضی فال را کرده بیان	از ره تقلید داد و نشان
باز بعضی حکمت نوشانده	و از ره حکمت سخن پرداخته	باز بعضی در طریقت مانده اند	تا به کوران در و طریقت مانده اند
باز بعضی در نجوم و در بر ج	باز مانده قانع از سر جوی	باز بعضی در شایخ مانده اند	از جبال نفس خود در مانده اند

باز بلیغ کور و پیر و پخته باز بلیغ زرق و سابلوس آیدند باز بلیغ در پی همد نام بگ باز بلیغ کور و تبلیس آیدند باز بلیغ در پی چاه آیدند باز بلیغ در خیالات هوس باز بلیغ در پستی راه رود باز بلیغ در تنعم مانده اند باز بلیغ باد شاه و ملک ار باز بلیغ قاضیان ره شدند باز بلیغ عقل شایسته پای بند باز بلیغ عاشق باغ و سرا باز بلیغ در علوم و دیان باز بلیغ والد و شیدا شدند باز بلیغ صوفیانند در حضور باز بلیغ عاشقان سوختند توجه دانی تا کلامی ره روی بگذر از کون مکان هر کس بجو مردان بگذر از کون و فضا	از ره توجید سمنه پنجشنبه روز و شب در بند ناموس آیدند باز پس نمانند اندر خاک سنگ اندرین ره بجهو ابلیس آیدند در ره عشاق آزاد آیدند برنجاست هم گشته چون گیس صدستان در سینه شایه نگاه رود تخته اطرب می خوانده اند باز مانده از طریق کردگار بجز از راه کمر آگاه شدند بجز از عاشقان در و دند بی خبر از بارگاه کبریا عقل خود را کرده انجم بیان اندرین در بیگانی پایان شدند راه میرفتند در بگرد و دور بیست و فصل حقیقی دوختند دزد کلامی ره بدان در هر کس نارسی در قریب الی الخالین تا که بنده بادت صد کعبه چون غایب نگما صادق شوی	باز بلیغ ملحد راه آیدند باز بلیغ در پی بندر خویش باز بلیغ در جل بگذاشتند باز بلیغ در لطف و لطفان شدند باز بلیغ در غرور اینان باز بلیغ در تکرمانه اند باز بلیغ کسوف کافر شدند باز بلیغ در عمارات جهان باز بلیغ چاکر اند و لشکر باز بلیغ حاکم مسکین شدند باز بلیغ عاشق در و گهر باز بلیغ بند و سخت خاکدان باز بلیغ در رکوع و در سجود باز بلیغ صادق ره آیدند باز بلیغ نادان از ترکند صد هزار آن ره درین کمال بود آن نه زان تست مردانند گرمانی اندرین کون فساد آتش زنی بجهو مردان و کون آن زمان این راه را لایق شوی	از ره حق کور و گمراه آیدند روز و شب نمانند اندر کار خویش نزدت هر زمان می بافتند در ره حق مرد و بی دین شدند باز پس نمانند هم در خاکدان پای نامور و پخته مانده اند در ره مردان حق باقی آیدند عمر خود بر باد داده و از لگان از ره حق باز مانده از فرس باز بلیغ جاهل بد کین شدند از ره حق باز مانده و پخته کی کند پرواز اندر لاله گان ماه می جویند در دریا جود در ره عشق حق آگه شدند گفته اند رفیع اندر از تنگ و بد هر ره را حد جهان حاصل بود عقل ملهم توفیق دیوانه در آ عمر خود ضایع کنی بر باد داد تا بسوزد در گمهای لولیان
حکایت بر تا ظریف و انجام احوال خیر یا آن لطیف			
بود بر نای ظریف و ماهر روز و شب قهقهه می شنیدند ناگهان در کور آمد و درش خدا و بر داشت شد و قاتل	پیش خلق عالم در آبرو جلد بچون جاکر و چون کعبه از جنات کاه او شد شکش قافیه سیرت پر دم هر جلد آمنزل	بود هم میرگر خویشان او ما مردیان خطای او سر خزم کعبه کرد اندم آن غلام آن جوان سیرت پر دم خدا و شاه	و اما در عشق دل ریشان او بود اندر خدمت او و بر پس دل کرد خویشان تمام تا رسید آن قافله در باغ ادا بند و ادا

چون در آمد آن جوان در باغداد هر کس را گشته در کردار خویش بس عجب ای گوناگون بدید تا که یک لاج خواندش ای پسر اندر آدرگشتی ای مرد عزیز اندر آدرگشتی ای مرد لطیف اندر آدرگشتی ای مرد جوان اندر آدرگشتی و صبر و زهدت اندر آدرگشتی و نشین جوش شیر گفت آن لعین او در غلط بر سر آن قصر یک و خمر و ماه دل ز دست خود بداد آن بی وفا خاک بر سر کرد و در خون او فدا ز او را هیچ جزو آن هیچکس گفت شمع و شاد بی بی پایت چو کلمه عشق آید تو خود جان شو عشق آنجا ره نماید مر ترا اندرین مرد عشق باید ای پسر در دشت و در میان عاشقان هر که او را اندرین راه دوست در دریا بگیرد و بگذر از همه در گذر از ذکر و فکر و قتل و قیل در دمارا بنهون در وصل یار در دمارا از خودی فانی بگرد در دمارا در جهان آنرا دکرد	در نطق آمد و مشعرج بیاد عاشق خود کرد و گفتار خویش خویش را در هر زمان بخون بدید کرد و گشتی روان را بر سر تا به بی آن طرف صد تخمین تا به بی سن بر آن طرف ظریف تا به بی آن طرف ابرو کمان تا به بی آن طرف چشمان بست تا به بی آن طرف صد باه و خوش رفت و گشتی و شنه زانو سقط نیک به پشت جسم او غالی سید گشت عاشق بر رخ آن کافور عشق او از پرده بیرون او فدا مغلس و بیچاره در مانده نفس بی زارین حاصل کجای آید آزمان شایسته جهان شو عشق آنجا در کشاید مر ترا تا شوی در راه معنی با خبر در دشت مشوق در دبدلان خاک بر تو نشاند آنکس مرد نیست در دباشند پیشوا اندر همه در دریا بگیرد بر خود کشت قیل سیر نهان کرد برین آشکار در بقای حق بقی باقی بگرد در آمد جان مارا شاد کرد	هر زمان در هر دس سید بران هر طرف بشکافد سنا ستاده بهمان سیرت تا به جله رسید اندر آدرگشتی ای مرد و زور اندر آدرگشتی ای مرد و زور اندر آدرگشتی زهر و زور اندر آدرگشتی و نشین براه اندر آدرگشتی ای مرد و زور دوسه کرد و نشین آن بود الفت بر کنار شطی که قصر رسید در زمان چون دید آنرا دورد در فغان آمد ز دست آن نگار زاد خود را پیش آن مشوق بر دشترش گفت آفرمان که ز بیاد پندرس بنو خودی خود بیاد پندرس نشو بر این راه را گر تواند را حق عاشق شو عشق را در دی بیاید و نقر در گذر از دزد و قلیله بیان در دما اندرین زهیر راه در دریا بگیرد نرنگ قیل کن در دهمان دل با آه است در دمارا بر داند و زو جان در دمارا داد هر دم طعنه در دمارا کرد و بنیاد جهان	صد جهان و خلق را سید براد بهر نظاره بهر سید بدید در عجب ماند چون گشتی بدید تا به بی آن طرف صد داستان تا به بی آن طرف صد باه و زور تا به بی آن طرف صد باد و ش تا به بی آن طرف زلف سیاه تا به بی آن طرف در دست نگار تا به بی آن طرف در باغ و غول چشم او بر گنجان قصر ندید دل ز دست خود بداد و حال خود جاسه را بر دیر برین کار تار گفت جانم از غم عشق تو سرور گفت با دزدان غافل و گلفزار تا که عشق آمد و بن مد پیش باز تا به بی حضرت الله را راه حق را از زمان لایق شوی در دباشند و در عالم سنگ مرد باید اندرین راه جهان هر که با دواست خدا گشته بسم خود را باز و در حال کن در دهمان دل با آه است در دمارا بود و اندر لاسکان در دمارا داد هر دم رفته تا به بدی سیر نهانی میان
---	--	--	--



وجودی خود ز خود فانی شدی	و ربقای حق بحق مانی شدی	و بد نفس ستم برد و غن	و بد نفس ستم برد و غن	ایمن همان آنگهان را سوختن
عشق و عاشق هر دو را محبوب دان	ساکت طالب همه مطلب دان	یا غن اینجا بود تا با غن	یا غن اینجا بود تا با غن	گم شدن اینجا بود و پیدا شدن
بعد از آن بنی امین با مجلس	اندرین منزل شکر و نفس	و اما نشسته باشی با خدا	و اما نشسته باشی با خدا	فارغ از کبر و لغاف و از هوا
روح تو در خلوت جنان بود	در حرم وصل بار جان بود	یک زمان عاقل باشی خدا	یک زمان عاقل باشی خدا	و اما از لوم حق گیری ضعیف
سراسر خدا حاصل کنی	جان و دل و معرفت کائنات	و مجلسان با خدا و مصطفی	و مجلسان با خدا و مصطفی	در مجلسان با خدا و بار فنا
بود ویش غلامی ای غلام	سال و سه اندر سفر تو و علم	بارها در راه مکه رفتی بود	بارها در راه مکه رفتی بود	بس ریاضت هاکم او خود کرد مجتهد
عمر خود را در سفر بگذشت	بهره او از سفر نماند	بعد از انش گفت بر غزو بود	بعد از انش گفت بر غزو بود	تا که در جامه جانت کرد
ببین چنان شد آن پسر چون زنده شد	عشق و خیر زنده کارش شد	چون پسر را حال خود آمد بدید	چون پسر را حال خود آمد بدید	پیرانی و در برابرش بدید
هر دو پیش از زن و دهان دند	چون برید از اول شد و دگر	یادش آمد آن زمان از قافله	یادش آمد آن زمان از قافله	در دل افتاد اندم و دل
سر بر نه پا بر نه شد برین	از دلش میرفت هر دم و چرخ	سرگرایید بدید اندم و دگر	سرگرایید بدید اندم و دگر	می برسد آن زمان از کاروان
دانی گفتش که ای جان پدر	قافله رفته تو ماندی سینه	بشنو این رفیقی فقیر با هر	بشنو این رفیقی فقیر با هر	وصف حال هست فتنه سر سبز
قافله راه روان دین بدان	راه رفتند و رسید و دهان	در بهشت عمل ایندم و کمال	در بهشت عمل ایندم و کمال	محکم کنند در حال ذوالجلال
شهر بغدادت در اینجا کعبه دان	و تعجب مانده در او ان دان	چست آن دجله زنجی غلطان	چست آن دجله زنجی غلطان	چشم تو گشتی در خانه در امان
ای پسر طایح را تو دیوان	گفته اند از پسر تو دیوان	بجو و بنا آب شیطانی آمدست	بجو و بنا آب شیطانی آمدست	لاجرم در کشتیان شد است
در طلسم کشتی آن دیو پدید	صد هزاران خلق را دیده و کشته	در طلسم کشتی آن دیو ترند	در طلسم کشتی آن دیو ترند	سالکان را گشته پاسبان بند
در طلسم کشتی آن دیو پدید	زشت را چو دشت چوین شعر	در طلسم کشتی آن دیو لعلین	در طلسم کشتی آن دیو لعلین	طالبان را باز داشت از راه
در طلسم کشتی دلا به گرس	دیو را بنمود پشیت چون سحر	چون بود راه تو در کشتی سحر	چون بود راه تو در کشتی سحر	تقصیر این بود اندم از طلسم
و خیزد با چو رخ او را نمود	بود و کشته از زشتی چه نمود	دل ز دست خود برد و افلام	دل ز دست خود برد و افلام	همان وقت خود سر سبز مدام
عاشق دینا شدی رفتی ز دست	در بلا و درج ماندی پاکست	و خیز نمود دینا کس طایف	و خیز نمود دینا کس طایف	در لقیقت بود دینا بی طایف
همان رفتند چو در یافتند	گام خود در راه حق برداشتند	تو ماندی اندرین کون و فساد	تو ماندی اندرین کون و فساد	بر سر کعبه نمی آید بیداد
میروی هر سود سبزه چوین جگر	قافله رفته ماندی کو و کمر	هر که او در کون ماند چوین	هر که او در کون ماند چوین	که رسد در قریب ربا عالمین
هر که او در بند دینا ماند است	بیش از هزاره عقبی را ماند است	هر که او در بند دینا ماند	هر که او در بند دینا ماند	از حیات جاودانی باز ماند
هر که روی او درین عالم بود	او کالافا هست آدم کی بود	هر که در دینای دون در ماند	هر که در دینای دون در ماند	از بقای حیات چون نماند است
هر که اند دینای دون شادان بود	بیشک اندر آتش سوزان بود	هر که ما محبوب او دینا بود	هر که ما محبوب او دینا بود	و چست در کاف و غاف بود
هر که در دینا پیر خسته باز ماند	تو یقین میبزدان کار ماند	هر که در پنا کند لایه گرس	هر که در پنا کند لایه گرس	پیشانی است از قوی بهار



سرگرد و دنیا بکام دل شست	دست در راه خدا او ز بر دست	سرگرد است قبله دنیا نام	ماند اندر آتش سوزان مدام
سرگرد و دنیا دین را ترک کرد	گر لغزش در دنیا میسر مرد	هر که از دنیا بکام دل شست	در ره تو حیدق باشد خواص
سرگرد بندگی انجمن بر شگفت	در ره تو حیدق باشد بر شگفت	هر که از دنیا دین را ترک کرد	از نفیج جاودانی شاد و گشت
سرگرد از دنیا بی و غفل او شست	بر سر خربت المادی نشست	هر که ملک این جهان بر باد داد	بر نفیج جاودانش شاد و گشت
سرگرد در دنیا پیچیده تنگ کرد	از نفیج جاودانی بر خور کرد	خانه نفس است دنیا سر بسر	گذر از دنیا و شو صاحب نظر
سرگرد او در راه شیطانی بود	بیشک در کیش نفسانی بود	هر که رحمانی شده اند جهان	خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای پسر	از ره شیطان ملعون کن جزر	در ره تو حیدق مردانه باش	همچو خنجر سیدان دیوانه باش
راه روان جهان دل ای مرد کلاه	تا شوی در هر دو عالم نادر	بگذر از نفس سیاهی فقیه	و شوقانه دامن مردانه گیر
نفس سگ را اندین بخوار کن	جان خود در راه خود بیاختار کن	باجی اندر راه دور ریخته است	بگذر از کون دین را هست چینه است
همچو کن تا دین منزل رسی	در هر یک دو اصلان کن رسی	یاد دل و بانی باشی مدام	در بهشت عدن دائم شاد و کام
گر بمانی اندرین راه بگووان	در بلا و سختی مانی جاودان	دائم باد در دلو آن مرد کام	در دین را که روان شه مجنونان
و افکار راه حق گریبان بگیری	و از حقیقتی بگریز ناگهان	روز و شب نشسته بود و درو	دائم اندر دین و مستند
گاه او را در و پا در و در	گاه در و سینه و پشت و کمر	در و سینه در دل او کار کرد	جان و دل در راه حق ایثار کرد
در ره دین بود او سر و اند	در ره او بود و لبس و فرزند	آشکارا بود در دین و دلی	بود آن محبوب الله منتفی
بود با دین دلی پاکتین	نام او کرد و ندان و والدین	در ره او بگزم تو در راه خدا	در دین آمد رهبر راه صفا
همچو بود و دل کن دور از خست	تا شوی در راه حق بختیار	راه مروان مرد آمد ای پسر	در ره او بگزم تو در راه خدا
بگذر از خیر خدا و مرد باش	در ره تو حیدق باد و دشت	چون کند کردی ز کوشش تو	بعد خوف و رجا آید پیش
بگذر از کون و فساد و راه و در	در هر یک حضرت الله و در	بازمان با حق باشی ای فیض	بازمان در ره حق باشی در ره حیر
گاه شاه و گاه رعیت آمدی	که لکام و گاه بخت آمدی	گاه باقی گاه فانی آمدی	که بنیانی گاه حیاسنه آمدی
گاه طالب گاه مستطوب آمدی	که غلب و گاه محبوب آمدی	گاه در دو گاه در مان آمدی	گاه شاه و گاه در مان آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی	گاه عابد گاه فاسق آمدی	گاه عاقل گاه جاهل آمدی	گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه از ترس خدا بگداختی	گاه اسب شادیت می تاختی	اندرین خار با شکر مایود	اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره زهر با نوش آمدی	اندرین ره عقل با نوش آمدی	اندرین ره در و پا در و پا	اندرین ره عقل با نوش آمدی
اندرین ره خوف باشد بار خا	اندرین ره اسن باشد یا بلا	اندرین ره باقی باقی ای فقیه	گاه باقی باقی شاد گاه باقی اسب

گنج از خوف و رجا ای سرکار	تا غنائی مبتلا پیاکان	در خراسان بود طلب نامدار	شیخ عالم بود سمیع آن شهریار
در کلمات مقالات عیان	بود آن مرد خدا و خرد و دان	در نیت پیشوای فامان	در طریقت پنهانی صوفیان
در حقیقت واصل برحق بود	دامان در عشق مستغرق بود	آن سافر آید از پیش شیخ	آید افتاد در پای همچو شیخ
شیخ گفتش که جوان خوب بود	آید افتاد و بر تن شد کبود	در عیسان همچو مردان کویس	تا از اسرار نماند پای جز
در عیسان ای فقیر نو باین	صدر نزاران عالم پرتو بن	در عیسان نو بینان	سیر نهانی شفو بر دم عیان
در عیسان دانش با وادگر	شاد و پیشین و مرد و تودر بدر	در عیسان جمال غنی بین	در عیسان اوصال غنی بین
در عیسان در خدا آباد کن	بدن را در ره حق شاد کن	همچو مردان کینه زن در کبریا	آید از تن بر تو بیسریا
بعد از آن غیبی جمال ذکا	اندرین منزل بود عین جمال	قطره اندر قطره دریا افتاد	دانه غور شد بد بالا افتاد
قطره اندر بحر ناپسند انود	قطره ماند همه دریا شود	چو گرد و صورت افغان کل	خون پاکه بل گرد و بدل
او غایب آفتاب با جمال	هر دو عالم محو گرد و در جمال	آید ناله گفت عطار امین	در کتب نطق الطیر البقین
سایه در غور شد کم گرد و مل	خود همه غور شد گرد و مل	گفته عطار خود از سفر بود	آید اندر حد بل اس نفیر بود
گفته بملول از جهان بود	سیر چه گوید آیت بر زبان بود	گفته بملول را تو میدون	و آتش در ترک در بحر بدون
شیخ گفت آن بود در عیسان	محو گشته در جمال ذکا	اندر خود خویش غالی شده	در باغی حق حق باقی شده
از خودی بگشت آن مرد خدا	دامان در وصل بود آن بخت	و از سلوک را طلب گشته بود	با جمال اندر طلب پیوسته بود
ذکر و فکر و بد و لغوی سوخته	عبد و مل حقیقی و دشت	قال قیل علم و غلبه و بیان	ترک گرد آمده اندر جهان
همچو بود اندر جمال آن پاکیز	از آن نکر دی گاه بیگاه او نماز	است خدمت بر وجود هر کاه	چون وجودت جوته سترنگ نماز
شیخ با چون از خود خود بخت	و سر بر حضرت سبحان است	آنکه باشد دامان جمال	کسی بود در ذکر و فکر و قیل قال
آنکه با سلطان نشین و در حال	کانه در خدمت بود عیسان	شیخ عالم جو بود اندر جمال	سرق و پیش بگویند بر حال
در با ما بود میری پاکیز	گفت لقمان بی بگزار و فغان	میر و م او را فیرا عیم فغان	بندگی باشد درین سرنگ فغان
دو زمان بر خاست اندر قیاد	بود او با حق مرید پاکیز	دست جیند پیر بهمنون	نیل نیلان از پیش آمد برون
بر کعبه بر شیر ز گشته سوار	تا دایه ساخته از پیش مار	همچنان پیشه بر آن فنون	شیخ را اعلام وادند از فنون
شیخ زد و بپوش آفرمان	رفت آن دیوار چون ارمان	از فقیان شیخ را دیدند در	از قدم تا فرق گشته فرق بود
بر نشسته بر یک دیوار شاد	میر و دیوار در ره همچو باد	بر گفت آندم فردا اندر شیر	من ندیدم آنچنان مرد و پیر
بافروش نیمال آن مجاد	مادین در چاکریم و کعباد	چون رسیدند آن همه کعباد	در قدم و ادب و خداجله سر
اندر آن همه کعبه بر یافتند	بر سران جاه منزل ساختند	اندر آمد از زمان قیامت نماز	پیر و صالحان قیامت و نماز

گفت لقمان علاج آمد فراز  
 جلد اندم از خودی پیرودان  
 پیر با صاحب قصد چاه کرد  
 می نیاید و لو در آب عجب  
 شیخ اندر به افکند آب و بان  
 شیخ دست از فرقی بیرون آورد  
 آن زمان گفت لقمان واصل است  
 هر که باشد در جهال ای نادار  
 هر که جان شد بهر با و چه کار  
 هر که واصل شد بهر فریاد نیست  
 و الاقرین چایده قار بود حق  
 این گدای بنیوای و دروند  
 رهنمای خسته و در راه را  
 هست تا طول از قدم تا گمراه  
 پاشا هر کمن بر جان من  
 با و شاه نفسی شد برین بهار  
 ای خدا این جهان بجان  
 ای خدا ای بر در بر و آفتاب  
 ای خدا اینها و مرسلین  
 ای خدا عاشقان عدنان  
 ای خدا عالمان عالمان  
 اولین و آخرین ای کریم  
 قاریار من کن مهر و عتاب  
 بر مقام کعبه و راه لای مستقیم

با تو بگذارد درین موضع غار  
 در مقام خودی همچون شد غار  
 تا که آب آر و ز جاکان شیرین  
 و تعجب باشد پیر و در آب  
 آب بیرون آمد و پیش روان  
 ازین سرچرخ او خون بیجا کرد  
 هر که عین حالش حاصل است  
 در مقام بندگی اورا چه کار  
 هر که آن خدا اسم با او چه کار  
 هر که و عالم را بیکه از فرودست  
 چه کن در راه تا گریه حق  
 و ای خدا اندوختن دستمند  
 رهنمای این بنده نامرور  
 رحمت کرده است پیشین پنجا  
 در گذران کفر و ایمان من  
 نصرت ده تا شود پیشم حار  
 رهنمای بنده را اندر ایمان  
 ای خدا کو کبان با بشتاب  
 ای خدا مومنین و مسلمین  
 ای خدا صدوفیان زاهدان  
 ذات تو بر تو فکرست و بیان  
 ظاهری باطنی با همسیم  
 اگر خطای رفته باشد در کتاب

پیر و اصحابش لطیف است و شوقند  
 سر نهادند آن همه فتنه خواب  
 و لو ما در چاه افکند از جیسا  
 آمد اندم پیش شیخ و اصناف  
 پیر و اصحابش گفتند ای بهام  
 چون که اسماکت بدیدند آن نظر  
 هر که واصل شد بر تکلیف نیست  
 هر که باشد وصال بود کمال  
 هر که واصل شد بهال حق بدید  
 هر که کن آید دست تا واصل شود  
 با و شاه را و غایب بنده ما  
 این فقیر با حقیر هیچ کس  
 رهنمای بنده است راه را  
 بست از سر تا پای او و گ  
 با و شاه دست این سکین بگیر  
 ای خطای آشکارا و نهان  
 ای خدای خوش و گریه فلک  
 ای خدا اینها و اولیای  
 ای خدا عاقلان کاملان  
 ای خدا بی نهایت بر کشت  
 ای خدا جز و حیوان و طیور  
 محو گردان ای خدا بملول  
 آن خطای رفته را نصیح کن

پیر و اصحابش لطیف است و شوقند  
 خواب چون شمع ساجد شد و خواب  
 و لو او در آب پیر شد ای کب  
 روی خود و دوست و پا و نهاد  
 نو نگردی آن نماز اینجا تمام  
 از مدیت عشق گشتند با خبر  
 در میان کانی دل بحیف نیست  
 از همه کاری بود او را احوال  
 در حال حق جلالت حق بدید  
 یک سه و یک که بود دل شوق  
 آن فقیری یکس با افکند راه  
 و ای خدا انسانه گشته چون کس  
 رهنمای بنده است راه را  
 از خدا نوا هم بهر با و دوستی  
 تا شود از لطف تو بدر نسیر  
 رهنمای مومنان اند جهان  
 ای خدا روح قدسی و ملک  
 رحمت تو سلطان و مرسلین  
 ای خدا عابدان و مخلصان  
 چون تو عشق و عود غایت بود  
 زنجیری وادی تو او را ز نور  
 و هر که از خوشی این گیل را  
 از کرم و اندک هم باطلوب  
 بار بهم علیه حق پوشید

# تمام شد



ب ۲۲ م  
۲۵

۸۹۱۵۵۱۲۵

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

۵۲۲

ب ۸۹۱۵۱۴۵  
۲۵

۵۲۲

مفتویٰ بہلول

Date	No.	Date	No.
------	-----	------	-----